

## گزیده‌ای از کتاب

### «دکتر شریعتی در آینه‌ی خاطرات»

مخالف تروریسم و خشونت

علی با تروریسم، به هر شکلش کاملاً مخالف بود، در این زمینه کافی است که نظری بیندازید به کتاب «پاسخ و پرسش» او با یک چریک. من بارها شاهد بوده‌ام که علی در آن شرایط خفقان و اختناق، همیشه یادآور می‌شد که: «اینان هیچ‌گاه موفق نخواهند شد، مگر آن‌که اول زیربنای فکری جامعه را دگرگون کنند و بسازند. در غیر این صورت، اگر حتی موفق شوند قدرت را به دست گیرند، بعد از مدت زمان کوتاهی با شکست مواجه خواهند شد. چرا که نخست باید نحوه‌ی تفکر مردم را عوض کرد و انقلاب فکری و درونی به وجود آورد، وگرنه هیچ‌چیز عوض نخواهد شد.»

باز شاهد بودم که علی به کسانی که به کارهای پارتیزانی می‌پرداختند، می‌گفت که: «شما را کسانی به پلیس لو می‌دهند که سنگ آن‌ها را به سینه می‌زنید! در حقیقت بزرگ‌ترین دشمن شما، مردمی هستند که تمام زندگی‌تان را وقف آن‌ها کرده‌اید! و به این علت دشمن شما هستند، چون شما را نمی‌شناسند؛ چون آگاهی ندارند. اگر می‌خواهید موفق بشوید، راهی ندارید جز این‌که به مردم آگاهی بدهید.» و آن جمله‌ی «ژان ژاک روسو» را تکرار می‌کرد که: «شما به مردم آگاهی و بینش بدهید، آن‌ها راه خودشان را انتخاب خواهند کرد.»

خُلُق و خوی شریعتی

هیچ‌گاه «تکاثر» سرگرمش نکرد و «زینت» انحرافش نداد. و «حُبُّ الدُّنْیا» که رأس همه‌ی گناهان است، هیچ‌گاه در دل دکتر راه نیافت. دکتر، اتومبیل مسکوویچ کهنه‌یی داشت که اغلب نیاز به تعمیر داشت. عده‌یی از دوستان تهرانی ایشان می‌خواستند، ماشین بهتری برایش بخرند، حاضر نشد. مقدمه‌یی طرح کردند تا مسکوویچ را به عنوان تعمیر بگیرند و ماشین مدل بالایی به ایشان بدهند و بعد از تعمیر پس نگیرند.

دکتر متوجه شد و گفت: «من سال‌هاست که می‌خواهم شما را از بالا به پایین بیاورم، اکنون شما می‌خواهید مرا به اوج مالی برسانید؟! همین ماشین برای من کافی است.»

در زلزله‌ی طبس، در جمع‌آوری وسایل کوشش فراوان داشت.

لنگه کفشی را که از زیر آوار درآورده بودند، با خود برد و در حین سخنرانی آن را به مردم نشان داد که در نتیجه انعکاس شدیدی به وجود آمد و صدای گریه بلند شد. او از همان حقوق ناچیزش به محصلین احمدآباد کمک می‌کرد.

یکی از اطباء مشهد، دکتر را به میهمانی دعوت کرده بود، و سفره به انواع غذاها آراسته بود. همین که چشم دکتر به سفره افتاد، با عصبانیت در کناری نشست. زن خانه گفت: دکتر! ببخشید، این سفره لایق شما نیست و من شرمندهام. دکتر شریعتی با چهره‌ی درهم کشیده گفت: «به راستی باید شرم داشته باشم که کنار این سفره بنشینم. در این اطراف فقرایی هستند که به سختی زندگی می‌کنند و این سفره، چند خانه را تأمین می‌کند و شما از من دعوت کرده‌اید که بر سفره‌ی «عبدالرحمان بن عوف» بنشینم و از علی (ع) سخن بگویم؟! مگر چنین چیزی ممکن است؟!» همگی از حضور در سفره خودداری کردند.

هر جا که برای صحبت می‌رفت، می‌گفت: قدری سیب‌زمینی و نان آماده کنید، تا هر ساعتی، هر کسی آمد، قدری بخورد و سپس در جلسه آماده شود.

روزی در سبزوار در خانه‌ی دایی‌اش بودیم. خانم دایی گفت: یک روز، دیدم دکتر با عجله از دستشویی می‌آید، گفتم: چه خبر است، این قدر می‌دوید؟ گفت: «یک مطلبی یادم آمده است که خیلی مهم است. می‌ترسم فرار کند و از دستم برود. می‌خواهم فوری بنویسم.» سپس با خنده گفت: «نویسنده، مثل مرغی است که تخم دارد. به این طرف و آن طرف می‌زند که تخمش را بگذارد. ما هم همین‌طور هستیم.»

خانم دایی می‌گفت: دکتر به سبزوار آمده بود و در آن روزها، در سبزوار برای حزب رستاخیز رأی‌گیری می‌کردند. دکتر از یک نفر پرسید: مردم چه‌گونه رأی می‌دهند؟ طرف جواب داد: من ماشین دارم، می‌روم مردم دهات را با وعده‌هایی می‌آورم. دکتر خوش‌حال شد و گفت: «این که شما مردم را می‌آوری و خود به میل خود نمی‌آیند، خیلی مسایل را حل می‌کند!»

دکتر هیچ وقت جزوه نداشت، درس ادامه داشت تا جایی که می‌خواست. بعد از درس شاگردان برای سؤال دورش حلقه می‌زدند، و سؤال‌ها گاهی تا دوسه ساعت طول می‌کشید.

در جلسه‌ی امتحان دستور داد برای همه‌ی دانشجویها چای آوردند و خودش از جلسه خارج شد. یکی از دانشجویان نیازمند به تقلب، گفته بود: چون دکتر نبود، می‌خواستم تقلب کنم. اما دو چیز مانع شد: اول شخصیت دکتر بود که

گویی در کنارم حاضر بود. دوم، کیفیت امتحان بود که از ما کلمه و جمله و عبارت نمی‌خواست، مفهوم را با بیان خودمان می‌خواست. این‌ها باعث شد که آن‌چه خودم می‌دانم، بنویسم.

یادم هست که یکی از وعاظ‌السلاطین آن زمان، به دکتر حمله کرد و دکتر را در نقل داستان «قنات مؤمن آباد» مدعی پیامبری معرفی کرد و گفت: کسی که پیش گوروپچ شاگردی کرده، بهتر از این نمی‌تواند باشد. وقتی این سخن را برای دکتر نقل کردند، دکترگفت: «مگر غیر از این توقعی دارید؟ اگر او از من تجلیل کند، بدا به حال من. او باید طبق وظیفه‌یی که دارد، این فحش‌ها را بدهد؛ من هم طبق وظیفه و مسؤولیتی که دارم باید آن‌ها را تحمل کنم.»

فرد دیگری به منزل آمد و گفت: «آقای دکتر، از شما تقاضای عفو دارم؛ دو سه ماهی به شما بد گفتم. دکتر گفت: «چند ماه است که پشیمانی، و خوبی مرا می‌گویی؟» گفت: پنج شش ماه است. دکتر شوخی کرد و گفت: «پس تو دو سه ماه از من طلب‌کاری!»

دکتر در دوران کودکی و نوجوانی بسیار محبوب و کم حرف و اغلب ساکت بود. در موقع حرف زدن، چشم در چشم مخاطب قرار نمی‌داد، و سرش پایین بود. حتی در آن دوران که باید با اسباب بازی سرگرم می‌شد، باز کتاب جای آن‌ها را گرفته بود. کتاب‌هایی که از حد سنی او بالاتر بود، مطالعه می‌کرد و خوب هم می‌فهمید. در همان دوران نوجوانی، گاه با پدرش درگیر می‌شد، در این بحث‌ها گاه‌گاهی غنچه‌های امید نسبت به آینده در دل پدر می‌شکفت و استاد شریعتی می‌گفت: آثار نبوغ را در او می‌بینم.

گاهی دوشبانه روز در خانه بدون خواب و استراحت فکر می‌کرد و می‌نوشت. وقتی قلم به دست می‌گرفت، به عالم دیگری می‌رفت! وقتی مطالب مورد نظر، در ذهنش مرتب می‌شد و آن‌چه می‌خواست می‌یافت، چهره‌اش شکفته می‌شد و خنده‌ی نرم و گرمی لب‌هایش را فرا می‌گرفت و گاهی بلند می‌خندید و با خودش می‌گفت: «به به یافتم.» این عبارت را به لهجه‌ی سبزواری ادا می‌کرد «چه از خودم خوشم می‌ه!»

برای هیچ سخنرانی، مطالعه نمی‌کرد! من علت آن را پرسیدم. جواب داد: «اگر مطالعه کنم به همان مطالب مطالعه شده محدود می‌شوم و نمی‌توانم مقصودم را ادا نمایم. وقتی بدون مطالعه پشت تریبون قرار می‌گیرم، مطالب خود به خود فراهم می‌شود و موجی از مطالب بر ذهنم سینه می‌کشد.» و این روش برخلاف معمول است.

دکتر در این انقلاب فکر، معتقد بود که باید اول دامن اسلام از اسرائیلیات و خرافات پاک شود. اولیای دین را مخاطب قرار می داد و از آنها برای رفع این فاجعه های مذهبی استمداد می جست. بارها می گفت: «من بزرگترین خدمت را شست و شوی اسلام از این آلودگی ها می دانم.»

علت این که از پایه و ریشه به معرفی اسلام اقدام نمود و سیره ها را مورد توجه و مطالعه قرار داد و به تدریج اصول اعتقادی و نهج البلاغه و قرآن و احادیث و روایات معتبر را و آنچه جان و روح اسلام است گفت و نوشت، شاید میزانی برای شناخت سره از ناسره شود، و با شناخت و فهم اسلامیات، خرافات شناخته و طرد شود.

ایرج صغیری: «در سال ۱۳۴۹ در دانشگاه «فردوسی» مشهد به تحصیل اشتغال داشتم. روزی کسی خبر آورد فردی به نام «دکتر شریعتی» به عنوان استاد رشته ی «تاریخ تمدن» انتخاب شده است. آن فرد می گفت او یک جاسوس «سیا» است! سرسپرده ی آمریکا و رژیم پهلوی است حواست باشد که فریب او را نخوری، نباید به او اعتماد کنی. او آمده تا انقلاب کمونیستی در ایران را از بین ببرد و به آن ضربه بزند. هدف شریعتی ایجاد ترمز برای انقلاب خلق و مارکسیستی است. او می خواهد با علم کردن و بزرگ کردن دین و مذهب، مانع حضور انقلاب مارکسیستی و خلقی در ایران شود.»

این خبر «چریک فدایی ها» در میان دانشجویان پیچید و خود را آماده ی مقابله با شریعتی کردیم. دیدیم مردی خوش قد و بالا و شیک پوش، آمد کلاس. خیلی هم شوخ طبع و مهربان است. تیپ خیلی محبوبی دارد و آدم را جذب می کند.

من تصمیم گرفتم دکتر را تحقیر کنم! هر کسی با تحسین از او یاد می کرد اذیتش می کردم. دوستی داشتم مذهبی، به من گفت: فکر نمی کنی اشتباه می کنی؟ به هر حال آدم باید خودش هم ببیند و بداند. تو فردا برو کلاسش، اگر نپسندیدی، خوب، قبول نکن. شنیده بودم که این استاد با زبانش سحر و جادو می کند و آدم را فریفته ی عقایدش می سازد. نیروی ادراک و عقلانی را از آدم می گیرد و در زمینه های عاطفی هر چه دلش خواست به آدم تلقین می کند. یعنی ابتدا یک کانال حسّی و عاطفی می زند و از همان کانال همه چیز را به آدم می گوید و دیگر در برابر او کاملاً تسلیمی! برای رهایی از دام این آدم باید او را بایکوت کرد.

رفتم سر کلاس، با این نیت که تحقیرش کنم. آخر کلاس نشستم و صندلی را رو به کلاس گذاردم. می خواستم حالت اهانت آمیزی به او داشته باشم حتی برای تحریک بیشتر او، آدامس جویدم. اما دکتر آن قدر غرق مسأله یی که درس می داد بود، که حتی فرصت نکرد به من اعتراض بکند. و با این عملش، نشان داد که وجود من آن قدر بی ارزش است که ارزش اعتراض هم ندارد.

خود به خود همه چیز را در من تغییر داد. در درونم حقیقتاً یک اتفاقی افتاد. از خودم و اعمالم شرمند شدم که چرا به این سرعت دآوری غلط کرده ام. از آن پس تلاش کردم تا به دکتر نزدیک شوم و جبران کنم. رفته رفته علایق من به این مرد زیادتر شد اما هنوز درک صحیحی از او نداشتم. او را آدم باسوادی می دانستم که راهش اشتباه است. چون مذهب نمی تواند کاری کند؛ عامل انجماد و رکود است؛ تریاک توده هاست. برداشت ما و جو دانشگاه این طور بود اما این ویژگی ها در دکتر نبود. نه تنها با معیارهای ما از فرد مذهبی جور در نمی آمد، بلکه تضاد هم داشت.

در همین اوقات در مشهد یک نمایشنامه یی از «برتولت برشت» روی صحنه رفت، به نام «قضاوت» که از سری نمایشنامه های اولیه ی برشت بود. این نمایشنامه در کتابی به نام «نکبت رایش سوم» به فارسی ترجمه شده است. برشت این نمایشنامه را قبل از فرارش از آلمان به آمریکا در ایرلند نوشته است. در این نمایش به من نقش یک افسر هیتلری داده بودند.

دکتر شریعتی هم آمد و نمایش را دید. برای ما مایه تعجب بود. مذهبی و دیدن نمایش! آن سالها مذهبی ها کاری به تئاتر و سینما نداشتند. آنها را تحریم کرده بودند. اما شریعتی هم مذهبی بود و دم از اسلام و شیعه می زد و هم به تئاتر می آمد و این مایه ی شگفتی ما بود. بعد از پایان نمایش به بچه ها گفته بود آن کس که نقش آن افسر را بازی می کرد، بگوئید بیاید من کارش دارم رفتم، با من دست داد و به من تبریک گفت. خیلی شدید مرا تشویق کرد. و این آغاز آشنایی من با دکتر علی شریعتی بود.

ایرج صغیری: استادان ما غالباً بی رمق و فسیل بودند آنچه در کتابها خوانده بودند، سر کلاس پس می دادند و از ما هم می خواستند آنها را حفظ کنیم اما کلاس دکتر چیز دیگری بود.

حرفها و درسهای او آتشی در درون دانشجو روشن می کرد که نگو. دکتر در دانشجو انگیزه ی مطالعه ایجاد می کرد. در کلاسهای او جای سوزن انداختن نبود. ما درس استادان دیگر را رها می کردیم و می رفتیم سر کلاس دکتر. یکی از استادها می گفت: «از وقتی دکتر شریعتی به این دانشگاه آمده، کار ما را کساد کرده است!»

روزی یکی از دانشجویان مخالف برای «مچ گیری» دکتر، قسمتی از کتاب تازه منتشر شده یی را خواند. همه ی ما گفتیم این بار دکتر «کنف» می شود. دکتر شروع به سخن گفتن کرد. دیدیم نه تنها آن کتاب را نقد و بررسی کرد. بلکه دو سه کتاب دیگر آن نویسنده را که به فارسی ترجمه نشده بودند نام برد. با این همه علم و دانش گسترده، هرگز غرور نداشت و خودش را برای دانشجو نمی گرفت.

به دلیل همین محبوبیت بود که ساعتها از وقت کلاس می گذشت، اما کسی متوجه نمی شد. همه ی ما گرد مغناطیس دکتر جمع شده بودیم.

ابوذر شناسی موجی بود که دکتر شریعتی در دانشگاه های ایران راه انداخت. در واقع ما با کتاب دکتر شریعتی، ابوذر را «کشف» کردیم، و تصمیم گرفتیم بر پایه ی کتاب ابوذر نمایشنامه یی بنویسیم.

نمایش در میان شور و اضطراب شروع شد. من نقش «ابوذر» را بازی می کردم. دکتر روبه روی من نشسته بود. رنگ به صورت نداشت. تند تند سیگار می کشید با اعتماد به نفس کار خود را شروع کردم. اصلا نفهمیدم نمایش کی تمام شد. نمایش که تمام شد، دکتر از چشمانش خون می بارید. معلوم بود حسابی گریه کرده است. دکتر تا مرا دید، با صدای بلند گفت: «بیا که من هم مثل تو تنها هستم.» مرا بغل کرد و فشرد و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن! و با صدایی بغض آلود و چشمانی اشک بار گفت: «به خدا قسم، اگر همین حالا بمیرم هیچ آرزویی ندارم تو تمام آرزوهای مرا برآورده کردی.»

اجرای این نمایش سبب شد تا ما به دکتر نزدیکتر شویم و اجازه یایم وارد زندگی خصوصی اش شویم. آن وقت بود که به بزرگواری این مرد پی بردیم. دکتر به من همه چیز داد. مرا از سرگردانی نجات داد و راه لذت بردن، راه دیدن، حرف زدن و حتی زندگی کردن را به من آموخت.

ایرج صغیری: دکتر گفت: «باید برویم تهران، ابوذر را باید در تهران اجرا کنید.»

بچه هایی که با هم بازی می کردیم آنهایی که یادم هست، «محمد علی نجفی»، «انوار»، «اسفندیاری»، «افخمی» و... می باشند. و داریوش ارجمندزاده نیز کارگردان بود. جمعیت چنان هجوم آورد که برخی کتشان پاره شد، کراوات شان کنده شده بود.

چند دقیقه قبل از شروع، شخص ناشناسی با تلفن گفت: زیر سن نمایش، بمب کار گذاشته شده است. در این لحظات حساس، دکتر شریعتی تصمیم تاریخی خود را گرفت. با آرامش و لحن طنز آمیزی گفت: «مسأله یی نیست. تازه اگر بمب هم منفجر شود، کمی خاکستر روی سرمان می ریزد آن را تکان می دهیم و پاکش می کنیم!» می خواست به ما دل و جرأت دهد. اما حسابی ترسیده بودیم.

دکتر اول قصد داشت یک صحبت مختصری بکند، اما به دنبال شنیدن این خبر، به طور مفصل صحبت کرد. می خواست اگر بمبی هم کار گذارده شده است، تنها او را از پا درآورد و به دیگران صدمه یی وارد نیاید.

لحظه‌ی‌ی که دکتر داشت آرام و با اطمینان نزدیک تریبون می‌شد، تجسم اراده بود. خود را برای مرگ آماده کرده بود. دستاش را گشوده بود تا مرگ سرخ را در آغوش بفشارد. خیلی آرام مثل آنکه اتفاقی نیفتاده پشت تریبون رفت و سخنانش را با این شعر حافظ شروع کرد:

شکر خدای را که هر چه طلب کردم از خدا / در منتهای مطلب خود کامران شدم

همه‌ی حضار شدیداً دست زدند. چند نفری از دانشجویان از شوق گریه کردند. اجرای نمایش تهران را تکان داد. نمایش هر شب شروع می‌شد. مردم ۴ بعد از ظهر درهای حسینیه‌ی ارشاد را می‌کوبیدند. یک شب مردم به دستور دکتر به خیابان ریختند و فریاد «یا حسین» و «الله اکبر» سردادند... ساواک به وحشت افتاد و حسینیه ارشاد را تعطیل نمود.

ایرج صغیری: روزی از رادیو تلویزیون برای ضبط اختصاصی نمایش ابوذر آمدند. من بسیار خوش حال شدم، آماده‌ی ضبط می‌شدند که دکتر رسید و با خشم گفت: این‌ها این‌جا چه کار می‌کنند؟ من با شادمانی موضوع را گفتم. با تغییر گفت: غلط می‌کنند! آنها هم دستگاه‌شان را برداشتند و رفتند.

من ناراحت شدم. شب به اتاقم آمد و گفت: اینها می‌خواهند با این کارشان خودشان را تطهیر کنند و ما را هم خراب کنند. فکر می‌کنی چند بار به من پیشنهاد کرده‌اند در تلویزیون برنامه‌ی سخنرانی و درس داشته باشم؟ اما من می‌دانم اگر در تلویزیون به شاه و رژیم او فحش هم بدهم، خودم را خراب کرده‌ام. کافی است بعد از سخنان من، «گوگوش» بخواند. من در سطح او پایین می‌آیم. ابوذر متعلق به ایمان ما است، راهی به تلویزیون شاهنشاهی نباید داشته باشد. رژیم برای تبلیغ اهداف خودش می‌خواهد ابوذر را از تلویزیون نشان بدهد و ما باید جلو این کار را می‌گرفتیم و گرفتیم. شرمنده شدم و دیگر چیزی نگفتم.

استاد محمدتقی شریعتی: من در آن مجلسی که در منزل آقای همایون بود، خود نشسته بودم. مرحوم مطهری، مرحوم بهشتی، آقای محمدرضا حکیمی و سایر آقایان دیگر هم بودند. هر کدام از آقایان اظهار نظری می‌کردند. بعضی گفتند: ما اگر اشتباه صریحی می‌بینیم خوب است که آن را اصلاح کنیم. مرحوم بهشتی گفت که: «به عقیده‌ی من یک «واو» نباید کم و زیاد کرد در نوشته‌های دکتر. آن‌ها را باید کاملاً حفظ کرد. از کجا (بدانیم) که بعد از چند سال که بگذرد، معلوم نشود آن‌چه را که دکتر گفته درست است و آن‌چه که ما در برابر اظهار کردیم، غلط. بنابراین هیچ موافق نیستم که کسی حتی یک کلمه در بیانات دکتر دست ببرد. اگر کسی نظری دارد، در پاورقی به عنوان نظر شخصی خودش بنویسد.»

و آقای حکیمی مطلبی گفتند که منحصر به خودشان بود، و آن حرف این بود که: «شما در همه چیز صحبت کردید، جز نثر دکتر؟ من در مدرسه‌ی نواب که بودم، دستور فارسی درس می‌دادم، همه به من می‌گفتند، چرا فلسفه‌ی ابوعلی سینا درس نمی‌دهی؟ گفتم: من این جور مصلحت می‌بینم. از ذخایر بسیار گران‌بهای ادبی ما، نثر دکتر است.»